

صبحدم کز شعف خنده ی مهر  
می جهم من ز بر بستر خود،  
همه خوابند و بیاسوده به چهر  
که من انده زده ام بر در خود.

می گشایم در از این تنگ مکان  
به سوی تازه نسیم جانبخش.  
گویی، او راست خبرها به زبان،  
هر خبر در دل من درمانبخش.

من و آن تازه نسیم دلکش  
می گشاییم سوی هم آغوش  
همچو دو مست، ولی من آتش،  
او به دل سرد و بیفتاده ز جوش.

رفته است او ز دل ابر سیاه  
از بر قلعه کهسار سفید  
جسته ام من، سخنم هست گواه،  
از خیالات غم انگیز پلید.

آی مهمان من دلخسته  
ای نسیم، ای به همه ره پویا  
مانده تنها چو من اما رسته  
با دگرگونه زبانی گویا.

او هم آنسان که تو سرمست و رها  
بود با ساحت کوهستان شاد.  
همچو تو از همه ی خلق جدا  
سیر می کرد به هر سوی آزاد.

او هم آنگونه که تو چابک پی  
می شد از قلعه ی این کوه به زیر  
لیک پوینده به پشت سر وی  
دو پسر بچه دو پسر چست و دلیر.

دل ما بود و امید دلجو  
چون می آمد به ده آن دلیر ده  
تیره شب بود و جهان رفته فرو  
در خموشی هراس آورده.

در همه رهگذر دره و دشت  
هرچه جز آتش چوپان، خاموش

باد در زمزمه سرد به گشت  
ده فروبسته بر این زمزمه، گوش.

من مسلح مردی می دیدم  
سبلت آویخته، بر دست عصا  
نقش لبخندش بر لب هر دم  
که می آمد تن خسته سوی ما.

مادرم جسته می افروخت چراغ  
سایه ای می شد گویی در قیر،  
بسته بود اسبی آیا در باغ  
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار  
صحبت از زحمت ره بود و سفر  
ما همه حلقه زاناش به کنار  
او به هر دم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هر یک جویا  
پهلوان وار نشست به زمین.  
مهربان با همه اهل دنیا  
سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او هم آنگونه که تو زود گذر  
رفت و بنهاد مرا در غم خود  
روی پوشید و سبک کرد سفر  
تا بفرسایدم از ماتم خود.

من ولی چشم بر این ره بسته  
هر زمانیش ز ره می جویم.  
تا می آیی تو بسویم خسته  
با دل غمزده ام می گویم:

کاش می آمد، از این پنجره، من  
بانگ می دادمش از دور بیا  
با زنم عالیه می گفتم: زن!  
پدرم آمده در را بگشا.

**نیما یوشیج - لاهیجان بهمن ماه 1318**